

گفت وگو با تراب حق شناس

(به بهانه ی انتشار کتاب «برفراز خلیج» نوشته ی محسن نجات حسینی)

پرویز قلیچ خانی: با سپاس فراوان از این که در این گفت و گو شرکت کردید. کتاب «برفراز خلیج» نوشته ی محسن نجات حسینی، چندی است که در تهران (توسط نشر نی) منتشر شده است. این کتاب در واقع خاطرات زندگی او از سال ۱۳۴۶ تا ۱۳۵۵ در سازمان مجاهدین خلق ایران است. و شما نیز از سال ۴۹ در تمام مراحل کتاب حضور دارید. قبل از این که سؤالاتی در مورد گوشه و کنار کتاب داشته باشیم بر این باورم که برای نسل جوان اهمیت دارد که بداند تراب حق شناس جوانی اش را کجا گذرانده؟ و چگونه به عنوان یک مبارز آزادی خواه و عدالت جو، به جرگه مبارزین جامعه ی ایران پیوسته؟ در واقع روند مبارزاتی اش چگونه طی شده است؟ البته در جلد اول خاطرات میثمی هم که در ایران منتشر شده، در مورد شما و خصوصیات و کارهای شما در آن سال ها اشاراتی شده است. بهر حال بهتر است که نسل جوان مستقیماً از زبان خودتان بشنود که چگونه وارد جریان مبارزه شدید؟

تراب حق شناس: صحبت از تجربه ی زندگی من به بهانه ی انتشار این کتاب شاید چندان بجا نباشد اما اگر بتواند خواننده علاقمند را تا حدی در جریان تحولاتی قرار دهد که موضوع کتاب در آن سالهاست، حاضرم. به هر حال، برای من بسیار دشوار است که در جایگاه کسی قرار بگیرم که گویا تجارب زندگی اش دستاورد مهمی داشته و یا این که حضورش، از آنچه در جامعه می گذشته جدا بوده است. من هم به عنوان یک جوان که استعداد متوسطی داشته در میان هزاران نفری که در دهه ی پس از کودتای ۲۸ مرداد، کوشش می کردند چشمانشان به دنیا باز شود، و خوب، در این راه به کوره راههایی هم می افتادند، به این کوشش پیوستم و قطعاً مثل همه آن ها بودم و برای خودم هیچ برجستگی ویژه ای قائل نیستم. ما وابسته به هر گروه که بودیم، غالباً از طبقات متوسط و پایین بودیم و همگی محیط خفقان آور و سراپا بی عدالتی را احساس می کردیم و خواستار تغییر آن بودیم. به تغییر امیدوار بودیم و برای این تغییر تا پای جان می کوشیدیم. اشاراتی که به آن سالها خواهم کرد متعلق به ۴۰ سال پیش است، مراحل از زندگی که بسیاری از معیارهایش را در مراحل بعدی بررسی و نقد کرده ایم و به گمان خودمان کوشیده ایم به سوی آزادی برابری در عرصه های گسترده تری گام برداریم.

س: محیط خانوادگی که در آن زندگی می کردید چگونه بود؟

حق شناس: من هم مثل دیگران طبعاً از یک محیط خانوادگی و طبقاتی معینی آمده بودم و با خودم همه بارها و میراث تاریخی آن محیط را داشتم. من در یک خانواده کاملاً معتقد به مبانی اسلامی و وفادار به پرنسیبهای مذهبی بزرگ شده و از ابتدا طعم زندگی محقر را چشیده بودم. یاد گرفته بودم که زندگی محقر الزاماً به معنی کم ارزشی افراد آن زندگی نیست و براساس تربیت خانوادگی، تلاشم همواره به این سمت بود که درکی انسانی و اخلاقی از مذهب داشته باشم (همین درک را امروز از کمونیسم دارم). قبل از به پایان رساندن کلاس نهم، به خاطر بیماری پدرم، در تمام مشکلاتی که خانواده داشت شریک بودم و در واقع گرفتاری های خانواده را به دوش می کشیدم. پدرم دام دار کوچکی بود و غالب کارهای این دام داری به دوش من بود.

به هر حال پس از اتمام کلاس نهم، خانواده به خصوص پدرم، مایل بود که من به سلک روحانیت درآیم. پس برای دیدن دوره‌ی طلبگی به قم رفتم (۱۳۳۶). ولی خودم ضمن این که قبول داشتم با مبانی دین آشنا شوم، دلم می‌خواست تحصیل دبیرستانم را هم ادامه دهم. به همین دلیل طی سه سالی که آنجا بودم سیکل دوم مدرسه را هم به صورت داوطلب خواندم و از روال مدرسه عقب نیفتادم. در آن سال‌ها، رفتن از محیط بسته‌ی جهرم به محیط قم، که یکی از پرتحرک‌ترین شهرهای ایران از نظر درس و مطالعه و بحث بود، اهمیت داشت، برای من چشم گشودن به کتابخانه بود. قبل از آن کتاب‌خانه بزرگ ندیده بودم. اکنون کتاب‌خانه‌هایی می‌دیدم که حتا در آن، کتاب‌های لائیک، ادبیات مدرن و غیر مذهبی را هم می‌توانستم در اختیار داشته باشم. حتا خیلی از چیزهایی که الان در ذهنم حک شده مربوط به همان سال‌هاست که در قم بودم.

س: در واقع آن سال‌ها که شما تعریف می‌کنید درست دوران حاکمیت آیت الله بروجردی است. در آن روزها وضع خمینی و اطرافیانش چگونه بود؟

حق شناس: در آن سال‌ها در حوزه به اصطلاح «علمیه» قم، یک جنبش روشنفکری وجود داشت، طبعاً روشنفکری مذهبی، که می‌کوشید زبان ترویج و تبلیغ دین را به سبک روز در آورد، و خواستار شکستن چهار چوب‌هایی بود که در زمان آیت‌الله بروجردی مستقر شده بود. در پرانتز بگویم که آیت‌الله بروجردی از سال‌های ۲۷-۲۸ تا سال ۱۳۴۰ یعنی سیزده چهارده سال مجتهد بلامنازع ایران، عراق، پاکستان و جماعت‌های شیعه مذهب بود. خیلی هم قدرت داشت و حتا روی رژیم شاه هم نفوذ داشت و در واقع پای دوم رژیم و قدرت حاکم بود و حمایت وی هم از کودتای ۲۸ مرداد، نقش سنگین و کاملاً ارتجاعی‌ای به او می‌داد. در آن دوره کسانی بودند که تلاش می‌کردند چهارچوب کهنه‌ی قدیمی و سنتی را بشکنند و به اصطلاح «اصلاح طلبان» مذهبی آن دوره بودند. یکی همین محمد حسین بهشتی بود که بعدها در جمهوری اسلامی قدرتمند شد و القاب حجت الاسلام، دکتر و حتی آیت الله به او داده شد، و نیز رفسنجانی، مکارم شیرازی، جعفر سبحانی تبریزی و ... و از این‌ها پیش‌تر شخصی به نام آقا سید رضا صدر، که او مشخصاً بر هم زدن برنامه و سیستم درسی حوزه‌ی قم را پیشنهاد می‌کرد. وی حتا در مقابل بروجردی موضعی را می‌گرفت که اگر خود فردی معتبر و صاحب نفوذ و پسر آیت‌الله صدر نبود، قاعدتاً حسابش را می‌رسیدند.

می‌خواهم بگویم که به هر حال حرکتی که بعدها به رهبری خمینی شروع شد و به صورت یک جنبش سیاسی در آمد، ابتدا به صورت یک جنبش فرهنگی در بین روحانیون جوان قم شکل گرفت. مانند بیرون آوردن مجله‌ای با جلد رنگی! (به نام مکتب اسلام) یا برپا کردن کلاس درس انگلیسی برای طلبه‌ها. و این کارهایی بود که مکارم و بهشتی و امثال آنها می‌کردند. یا مثلاً مطرح کردن بحث در باره ی داروینیسیم و مارکسیسم، در کلاس درس ایدئولوژی ناصر مکارم شیرازی - که الان آیت‌الله و از مدرسین حوزه ی قم است - که من در این کلاس‌ها شرکت می‌کردم و این مربوط به سال‌های ۳۷ - ۳۸ است. من نام مارکس، انگلس و واژه ماتریالیسم دیالکتیک و تاریخی را اولین بار در این کلاس‌ها که علیه مادیگری بود شنیدم. البته من در آن موقع خیلی جوان بودم و کوشش می‌کردم چیزهایی یاد بگیرم و همیشه در این تلاش بودم که کمتر دچار تعصب شوم. در عین التزام قلبی و عملی به واجبات دینی، شک و اشکال در عقاید رایج دینی برایم جاذبه داشت. آشنایی با سابقه اقدامات نواب صفوی و فدائیان اسلام، شناختن کسانی که پس از ۲۸ مرداد از ماتریالیسم و فعالیت در حزب توده بریده بودند و تازه مذهب را «کشف» می‌کردند (یکی از این‌ها کتابی ترجمه و چاپ کرده بود تحت عنوان «مذهب در آزمایشگاهها و

رویدادهای زندگی بشر»، حاصل آن سالهاست، هر چند همانطور که سالها پیش در پیکار نوشته ام به آن دوره افتخاری هم ندارم.

من در همان جا که بودم کاملاً یک روحیه جستجوگر داشتم و یادم هست با بودجه اندکی که داشتم و واقعاً هم اندک و نزدیک به هیچ بود، سعی می‌کردم که گاهی اوقات روزنامه بخرم. آن موقع کسی از آشنایان و همدرسانم روزنامه نمی‌خواند و حتا گاه یک آیه ای از قرآن را به انتقاد و طنز مطرح می‌کردند که «الذین یشترون لهوالحدیث» یعنی کسانی که حرف مفت می‌خرند، یعنی روزنامه می‌خرند.

همان ایام ناصر مکارم شیرازی، کتابی تحت عنوان «فیلسوف نماها» نوشته بود، که منظورش این بود که مارکسیست‌ها فلسفه ندارند و فیلسوف نما هستند. این کتاب که به اصطلاح در رد داروینیسیم و مارکسیسم بود، به صورت یک رمان نوشته شده بود. این کتاب در پیامد کودتای ۲۸ مرداد بیرون آمده بود که جمله آخرش، آنطور که یادم مانده چنین است: «فردای آن روز یکی از روزهای تاریخی ایران بود [۲۸ مرداد]، درهای زندان شکسته شد و محمود (قهرمان رمان که علیه ماتریالیست هاست) و دیگران آزاد شدند». این کتاب چنین القاء می‌کند که گویا کسانی که در دوره ی مصدق به ناحق و به دلیل «آزاد فکری» زندانی بودند آزاد شده‌اند. کتاب مجیز حکومت کودتا را می‌گوید و در همان استراتژی رژیم کودتا به مبارزه با ماتریالیسم و مارکسیسم و حتی داروینیسیم می‌پردازد و کتابش برنده جایزه سلطنتی می‌شود که بارها تجدید چاپ شده است. این البته یکی از چنین کتاب‌ها در آن سالهاست.

اما خمینی به سمت استادی فقه و اصول به همان ترتیب سنتی اکتفا می‌کرد و از آن خارج نمی‌شد. او دیگر درس فلسفه را هم تعطیل کرده بود، مبدا به خروج از چهار چوب و روال سنتی که گاه اظهار می‌داشته آن را قبول ندارد، متهم شود. باری، با طرح مسئله اصلاحات ارضی و شرکت زنان در انتخابات در ۱۳۴۱ است که او فعال می‌شود و بر دیکتاتوری شاه انگشت می‌گذارد و در غیاب یک اپوزیسیون جدی و در شرایط سرکوب جریان‌های دموکرات و مترقی، اعتراضش انعکاسی وسیع می‌یابد.

این اصلاح طلبان دینی که در مقابل بروجردی بودند از همان موقع نطفه‌های حکومت امروز را بستند. یک دسته از این‌ها به شریعتمداری نزدیک بودند. اصلاح طلبان در واقع آلترناتیو خودشان را به نحوی داشتند مطرح می‌کردند، بدون این که بدانند روزی این چنین ساده به قدرت خواهند رسید.

س: بعد از گرفتن دیپلم دبیرستان در قم ماندید یا برای ادامه‌ی تحصیل به تهران رفتید؟

حق شناس: از ابتدا هرگز در ذهنم نبود که آن جا بمانم. به همین دلیل با این که کلاس پنجم را در قم امتحان دادم، دیپلم را از تهران گرفتم. از همان سال‌هایی که در قم بودم به کارهایی که مهندس بازرگان انجام می‌داد علاقمند بودم و کتاب‌های او را می‌خواندم. من دوست داشتم به دانشگاه بروم ولی چون امکانات مالی نداشتم به دانش‌سرای عالی که کمک هزینه‌ای در حدود صدو پنجاه تومان می‌داد - که با اعتصاب ما به دوپست تومان رسید- وارد شدم، با این تعهد که در قبال این کمک هزینه، پنج سال برای دولت کار کنم. از مهر سال ۳۹ در رشته‌ی زبان انگلیسی، دانشجوی دانش‌سرای عالی شدم. در تهران با توجه به علاقه‌ای که به فعالیت‌های مذهبی روشنفکرانه داشتم، و با توجه به این که این علاقه در قم تشدید شده بود، طبعاً به بازرگان بیشتر تمایل پیدا کردم. چون افرادی مثل او اعتقادات مذهبی ما را به زبانی ظاهراً علمی و به زبان روز بیان می‌کردند و برای ما توجیه بهتر

و رضایت بخشی ارائه می‌دادند. پس از یکی دو ماه عضو «انجمن اسلامی دانشجویان» شدم که تحت تأثیر بازرگان و طالقانی بود.

در همان سال ۳۹ شرایط جهانی طوری بود که شاه مجبور شده بود به «جبهه ملی» امکان فعالیت مجدد بدهد و در پاییز همان سال اولین متینگ‌های «جبهه ملی» در خیابان فخر آباد برگزار شد. من با شرکت در آن‌ها طبعاً به کارهایی که بازرگان و دیگر ملیون و صدقی‌ها انجام می‌دادند، علاقه داشتم. وقتی «نهضت آزادی» تشکیل شد (اردیبهشت ۱۳۴۰)، من جزو اولین نفراتی بودم که بدان پیوستند، در عین حالی که عضو جبهه ملی هم بودم. این عضویت دوگانه را محمد حنیف‌نژاد و سعید محسن و خیلی‌های دیگر حفظ کردند. مثلاً حنیف‌نژاد مسئول «جبهه ملی» در دانشکده کشاورزی و هم مسئول «نهضت آزادی» در کمیته ی دانشگاه بود. او در هر دو کمیته از طرف دانشجویان انتخاب شده بود. ما نهضت را بخشی از جبهه ملی می‌دانستیم. «نهضت آزادی» تا زمانی که سرانش را در اوایل بهمن ۴۱ دستگیر کردند رسماً فعال بود ولی بعد از آن به صورت مخفی ادامه یافت. در آن دوره «نهضت آزادی» و «جبهه ملی»، درک درستی از تحولاتی که می‌بایست صورت بگیرد و جامعه واقعاً بدان نیاز داشت، نداشتند؛ این به اصطلاح «بورژوازی ملی» حتی توان طرح شعار الغای مناسبات ارباب رعیتی را نیز نداشت.

س: در این دوره با چه کسانی آشنا شدید؟ و آیا هسته‌ی اصلی مجاهدین در همین شرایط شکل گرفت؟
حق شناس: بدون شک در همین روابط بود. مثلاً در اعتصاب غذایی که در دانشکده پزشکی دانشگاه تهران - در حمایت از اعتصاب غذایی که در قزل قلعه صورت گرفته بود و هنوز بعضی از سران جبهه آن‌جا بودند برگزار شده بود ما هم طبعاً شرکت داشتیم. از اینگونه مناسبات و میتینگ‌ها و جلسات آموزشی و غیره خاطراتی برایم به جا مانده است از فعالین جنبش دانشجویی و ملی آن سالها مانند حسن ضیا ظریفی، بیژن جزنی، بنی صدر، عباس شیبانی، ارفع‌زاده، سلامتیان، یا داریوش فروهر و پروانه اسکندری. نیز برخی از رهبران جنبش که از آنها میشد چیزهای زیادی را آموخت و به نقاط قوت و ضعفشان پی برد و به گمانمان توشه‌ی راه پر مخاطره‌ی مبارزه‌ی سیاسی آتی را فراهم کرد. فعالیت سه‌گانه ما در «جبهه ملی» و «نهضت آزادی» به عنوان ارگان سیاسی و «انجمن اسلامی دانشجویان» به عنوان ارگان ایدئولوژیک و فرهنگی ادامه داشت تا این که سران نهضت آزادی در اوایل بهمن ۴۱ دستگیر شدند و کارهای ما جوانان نهضت کاملاً حالت مخفی به خود گرفت. البته خود «نهضت آزادی» و به خصوص مهندس بازرگان کارش را مخفی نمی‌دانست و معتقد بود که کار ما خیلی قانونی است. باری، «نهضت آزادی» به خاطر حالت بینا بینی‌ای که بین نیروهای ملی و قدرت روحانیت داشت و خصوصاً صراحتی که (بر خلاف جبهه) از خودش در انتقاد به شاه نشان می‌داد، بیشتر ما را جلب می‌کرد. مثلاً در مورد رهبری دکتر مصدق به صراحت تاکید می‌کرد که ما رهبر «جبهه ملی» را دکتر مصدق می‌دانیم در صورتی که «جبهه ملی» برای آن که نام مصدق به صورت مانعی برای نزدیک شدنش به حکومت در نیاید معتقد بود که رهبری جمعی ست، همان شورای مرکزی.

س: فکر می‌کنم در آن سال‌ها مصدق از بخش دانشجویی «جبهه ملی» دفاع می‌کرد و در نامه‌ای که نوشت حمایت خودش را از کمیته دانشگاه اعلام کرد. آن طور که یادم هست در آن موقع مصطفی شجاعیان هم عضو کمیته دانشگاه بود.

حق شناس: این کمیته در اپوزیسیون شورای مرکزی جبهه قرار داشت و شعاعیان در همان موقع در مورد کنگره «جبهه ملی» که به گمانم در سال ۴۱ در نارمک برگزار شد جزوه انتقادی سختی نوشت. من از اینکه وی در کمیته ی دانشگاه بوده خبر ندارم.

س: برای دور نشدن از اصل سؤال بالا: آن طور که گفتید: نطفه‌های اولیه جمع شما از همین شرکت در تظاهرات و اعتصابات و فعالیت تشکیلاتی بسته شده و غالباً هم دانشجویان عضو نهضت آزادی و جبهه ملی بودید. این افراد چه کسانی بودند و نشست‌های اولیه شما چگونه بود؟

حق شناس: می‌توانم بگویم که به طور خاص بیشترمان دانشجویان عضو «نهضت آزادی» بودیم. حنیف نژاد از کشاورزی کرج، سعید محسن از رشته تاسیسات دانشکده فنی، اصغر بدیع‌زادگان از رشته شیمی دانشکده فنی و افرادی دیگر؛ در واقع این سه نفر عملاً پایه گذار سازمان مجاهدین شدند. افراد دیگری هم بودند. کسانی هم بودند که برای تشکیل سازمانی که بعدها نام مجاهدین به خود گرفت با آنان تماس گرفته شد ولی به فعالیت جدی نپرداختند و به شغل و زندگی عادی روی آوردند و رفتند. بقیه‌ای هم شاید باشند که زندگی می‌کنند.

این جمع به فاصله ی دو سه سال شکل گرفت. یعنی در واقع تجربه جمعی شکل نهایی کار را به ما نشان داد. یک دوره در مخالفت با وضعی که وجود داشت و همه نفرت از آن را احساس می‌کردیم، راه‌هایی را آزمودیم: راه‌های پارلمانی بود و جبهه ی ملی مواد قانون اساسی را روی تراکت چاپ می‌کرد و پخش می‌کردیم و بابت این کار ساواکی‌ها ما را می‌گرفتند و می‌زدند، خوب ما در فعالیت ایدئولوژیک و سیاسی خود همه نوع کار می‌کردیم از پخش تراکت تا برگزاری مراسم مذهبی و ملی، سخنرانی و پیک نیک و گردش علمی تا اعتصاب غذا و تظاهرات کمک به زلزله زدگان قزوین و خانه و پل ساختن برای سیل زدگان جنوب تهران.

س: شما مدت‌ها تمام راه‌های قانونی مبارزه را چه به صورت علنی و چه به صورت نیمه علنی انجام دادید. از کی جمع شما به این نتیجه رسید که باید شکل دیگری از مبارزه را در پیش گرفت؟

حق شناس: به نظرم لحظه‌ی معینی ندارد. زمانی که سران «نهضت آزادی» دستگیر شدند من که در سال ۴۲ فارغ‌التحصیل شده بودم باید مهر ماه همان سال به کار معلمی مشغول می‌شدم. در واقع به خاطر این که مسئولین «نهضت آزادی» زندانی بودند و دادگاه آن‌ها هم قرار بود شروع شود، خود را به آموزش و پرورش معرفی نکردم و به فعالیت‌هایی در رابطه با زندانیان پرداختیم. از جمله تایپ و تکثیر دفاعیات بود. متهمان دفاعیات خود را در زندان می‌نوشتند و ما به هر شکلی بود این نوشته‌ها را از آن‌ها می‌گرفتیم و تایپ و تکثیر می‌کردیم و بین دوستان و هواداران نهضت آزادی و افراد مطمئن پخش می‌کردیم. در سال‌های اخیر، از روی همان چیزهایی که آن موقع چاپ کردیم مجموعه دفاعیات بازرگان و برخی اسناد دیگر چاپ شده است. به هر حال این کارها را باید کسی انجام می‌داد و در آن موقع کسی جز لطف الله میثمی و من نبود، بقیه دوستان یا در زندان بودند یا سربازی، و ما زیر نظر احمد صدر حاج سید جوادی فعالیت می‌کردیم. در یک دوره ما تمام کارهای اجرائی را می‌کردیم و بعد که میثمی دستگیر شد، من هم ناگزیر مخفی شدم و به تبریز رفتم. زمستان ۱۳۴۲ که راه‌های تبریز بسته شده بود، من در تبریز با شناسنامه ای جعلی در یک مسافرخانه کوچک بسر می‌بردم. در همان دوره، با ارتباطی که داشتم دو جزوه نوشته ی مهندس بازرگان را چاپ کردم که یکی در باره انقلاب کوبا بود (خلاصه کتاب «جنگ شکر در کوبا» اثر ژان پل سارتر، ترجمه جهانگیر افکاری) و دیگری یک سخنرانی بازرگان بود تحت عنوان

«اسلام مکتب مبارزه و مولد». بعد از این که از آن جا به تهران برگشتم این جزوه‌ها را از طریق دوستانی که در تبریز همکاری می‌کردیم به تهران آوردم و در تهران پخش کردیم.

از اینگونه فعالیت‌ها، کوچک و بزرگ، در قالب‌های سیاسی، فرهنگی، مذهبی روشنگرانه، ورزشی و غیره انجام می‌دادیم و همه با احساس و اندیشه‌ی مخالفت با رژیم. این بار اول بود که در زندگی، با بحران و سرگردانی و جست و جو دست به گریبان بودم. خوشبختانه در سطح جامعه همدردان فراوان داشتیم هرچند یکدیگر را نمی‌شناختیم. دیوارهای ساواک هم اجازه‌ی تماس نمی‌داد، خودمان هم باید حصارهای امنیتی دور خود می‌کشیدیم تا حتی برای نزدیکان مان ناشناخته بمانیم. نه تنها به پلیس، بلکه به خانواده و دوستان نیز نعل وارونه بزنیم. این بود که به امید روزی که مبارزه همگانی شود، هرکسی به خودسازی، تماس‌های مطالعاتی و محفلی با شور و آرزو و ترس آمیخته با تهور و توهم به راه خود ادامه می‌داد. کسی از اینان حاضر نبود سر به آخوری که رژیم برای جوانان (و گاه برای ناراضیان) بسته بود فرو برد. در این جو بود که از هر گوشه و کناری زمزمه و گاه فریاد شورش بر میخاست. آنطور که یادم هست تا سال ۵۰ که مجاهدین ضربه خوردند ۱۴ گروه ضربه خورده بودند.

س: وقتی شما تصمیم گرفتید که پنهانکاری کنید در واقع تصمیم خود را برای مبارزه‌ی مخفی گرفته بودید. آیا در مورد شکل مبارزه و چگونگی آن هم بحث و تصمیم‌گیری کردید؟ و از چه سالی برای دیدن دوره‌های آموزشی به فلسطین سفر کردید؟

حق شناس: از سال ۱۳۴۳ که برادران مجاهد -چنین باید بگویم!- حنیف نژاد و سعید محسن و رفقای دیگر که بسیار صمیمی و انقلابی بودند، کار جمعی را شروع کردند. البته طی مدتی که آن‌ها در تهران نبودند ارتباطات ما با یکدیگر ادامه داشت. حتی یکی دوبار برای دیدن حنیف نژاد به پادگان توپخانه اصفهان رفتم که وی در آنجا افسر وظیفه بود. او از کتابخانه پادگان مجلات و کتاب‌هایی را در باره جنگ پارتیزانی (گریلابی) گرفته و می‌خواند.

س: شما خودتان هم با آنها بودید؟

حق شناس: با آن‌ها بودم ولی برای خودم هیچ حق تقدمی به اینکه در میان آن‌ها بوده‌ام قائل نیستم و خود را شاگرد آنان می‌دانم. تشکیلات از همت آنان بود.

با بازگشت افرادی که تا کنون اسم برده‌ام از نظام وظیفه، و با توجه به تجربه‌ای که هر یک از آنها به خصوص حنیف نژاد از آموزش نظامی کسب کرده بود، پس از جمع بندی فعالیت‌هایی که هر کسی بنا بر امکانات و ارتباطات خود انجام داده بود، کار مطالعاتی و تشکیلاتی هدفمند شروع شد. چهار سال فعالیت از ۳۹ تا ۴۳ نقد شد. رابطه‌ی سیاسی ما با مبارزه‌ای که نهضت آزادی و جبهه‌ی ملی و روحانیون مخالف و نیز حزب توده پیش می‌کشیدند بریده شد، هرچند چنانکه خواهیم دید بخشی از بند ناف ایدئولوژیک ما به برداشتی که بازرگان از اسلام داشت بسته باقی ماند. ما بتدریج به این نتیجه رسیده بودیم که حالا باید مطالعه کنیم و ببینیم راه مبارزه چگونه است؟ ما نمی‌دانستیم که چگونه باید مبارزه کرد و این نقطه آغاز اساسی در آن دوره اول بود. در یکی از نخستین جزوه‌های آموزشی آمده بود که «ما راه و استراتژی مبارزه بلد نیستیم ولی این بدان معنا نیست که صلاحیت یادگیری آن را نداریم». برای ما در این که باید مبارزه کرد حرفی نبود بلکه در چگونه مبارزه کردن حرف داشتیم! چرایی برای ما مطرح نبود، چگونگی مطرح بود (امروز برای بسیاری از مبارزین ۲۰ سال پیش چرایی مطرح است!).

ضمناً هیچ مدرسه ای هم نبود که بتوان در آن درس انقلابی آموخت، مگر خود زندگی. برای ما مثلاً مرجعی مانند تجارب و آموزش حزب توده و جنبش کمونیستی جهانی وجود نداشت. ایدئولوژی دینی موجود هم مورد پذیرش مان نبود. در واقع، نه تنها استراتژی مبارزه ی سیاسی، بلکه جهان بینی مان را هم خودمان باید تدوین می کردیم. باری، کتابهایی در زمینه تحقیق جامعه شناسی، روانشناسی، سیاست ایران و جهان، تاریخ ایران، فلسفه، اقتصاد و سایر کتابهایی که در دانشگاهها و اینجا و آنجا موجود بود، در دستور مطالعه قرار گرفت یا ترجمه شد. در واقع طی دو سه سال، کلاً افراد اولیه ی سازمان مجاهدین به فکر این هستند که ببینند دنیا چگونه است و ما چه کار می توانیم بکنیم. مثلاً فرض کنیم در مورد مسائل بین المللی کتابهایی که ریشه های عقب ماندگی را بیان کنند، استثمار چگونه است، سرمایه داری و استثمار، سوسیالیسم و تئوری های آن، کشورهای جهان سوم کدامند، نقش دین چیست، و تفکراتی که در مورد دین وجود دارد کدامند و استفاده از روزنامه ها و دیگر منابع خبری و تمام اینها مطالعه می شد. سال ها بعد، توانستیم بگوییم که آنچه از این دریا می فهمیدیم به تعبیر مثنوی، به گنجایش کوزه ی یک روزمان بود.

س: پس مطالعات و بحثهایی که طی چند سال انجام شد، چه زمانی به این نتیجه رسید که باید به طور جمعی و با تشکیل هسته های مخفی، شیوه مبارزه مسلحانه را در دستور کار قرار داد؟ و چه تدارکاتی برای این کار در دستور قرار گرفت؟

حق شناس: به نظر من تدریجی است. درست است که سازمان مجاهدین از زمان رضا رضائی اعلام کرده و می کند که تأسیس سازمان از سال ۱۳۴۴ است ولی این، جنبه ی تبلیغی دارد و هیچ تاریخ دقیقی را نمی توانیم در این مورد ثبت کنیم. اما شروع تدارک برای عمل مسلحانه باید گفت سالهای ۴۸-۴۹ است. بدین معنا که از سال ۴۴ تا سال ۴۸ سازمان، فعالیت آموزشی- سیاسی و مطالعاتی دارد و خوب کسانی که در زمینه های اقتصاد، سیاست، فلسفه، دین و سایر مسائل واردتر بودند دیگران را آموزش می دادند. مسائل دینی در آن دوره به عنوان یک چاشنی قضیه همیشه وجود داشت، به این معنی که درک اساسی را از جایگاه اجتماعی ای که داشتند و از مطالعاتی که کرده بودند، می گرفتند و از دین که فرهنگ حاکم بر ما بود تأیید و بله اش را می خواستند. یعنی چیزی که ما به آن رسیده ایم مخالف دین نیست و باید از قرآن در می آوریم که درست است. مثلاً اگر بچه ها با یک درک رادیکال این تئوری قدیمی را می پذیرفتند که کار منشاء ارزش است، بله اش را از قرآن می گرفتند. برخی کتابهای مارکسیستی، از لنین تا مائو، همچنین کتابهایی که با دید مادی به بحث در باره ی پیدایش جهان و تئوری های تکامل انواع پرداخته اند از جمله کتابهای آموزشی سازمان بود ولی مواظبت می شد که این مباحث اعتقادات دینی افراد را سست نکند و لذا به توجیهات و تفسیرهایی از دین و قرآن می پرداختیم که مخصوص خودمان بود. همین جا بد نیست اشاره کنم که به نظر من سازمان مجاهدین از آغاز امر آخوندیسم و دستگاہی به نام روحانیت را قبول نداشت. درست است که بسیاری از روحانیون از محلاتی و منتظری و طالقانی گرفته تا رفسنجانی و از سال ۵۰ به بعد، از مجاهدین حمایت می کردند و بعضی از طلاب مانند سید محمود دعائی سمپاتیان آن بودند ولی آنان در سازمان و خط مشی سیاسی و اهداف آن تأثیری نداشتند. غالب آنها از سازمان مجاهدین به این دلیل پشتیبانی می کردند که ادعا کنند در مبارزه با رژیم شاه تنها کمونیست ها (فدائیان) نیستند که عمل مسلحانه می کنند. اما خود مجاهدین چنین درکی و منظوری نداشتند، بلکه بارها از وحدت در میدان عمل با فدائیان سخن گفتند.

کلاس ها، کلاس آموزشی یک سازمان مخفی است و در آن ها مسائل امنیتی کاملاً رعایت می‌شد و حتا بشکل یک سازمان نظامی عمل می‌کرد و این برای حفظ اطلاعات و جزوه ها و برای رد ندادن به جایی و همین طور محمل سازی‌ها برای خانواده‌ها از الزامات بود، و این کار بسیار سختی بود. در آن دوره یک آدم شاغل که تحصیل کرده هم بود، قاعدتاً ماشین می‌داشت و ازدواج و خانواده‌ای می‌داشت و اگر تو این طور نبودی بدین معنا بود که کله‌ت بوی قرمه‌سبزی می‌دهد! بعضی از خانواده‌ها در آن موقع پیشاپیش ساواک حرکت می‌کردند و بدون اینکه بدانند، به ساواک اطلاعات رد می‌کردند و تو باید بسیار هشیار می‌بودی که حتا خانواده کاملاً بی اطلاع بماند. ما عملاً سازمان انقلابیون حرفه‌ای مدل لنینی را با تفسیر اسلامی مطابق می‌کردیم و پای آن هم محکم ایستاده بودیم.

در سال ۴۷ است که سازمان یک نشست مرکزی برگزار می‌کند و در آن نشست استراتژی سازمان تنظیم می‌شود. این استراتژی این است که ما اکنون به حدی رسیده‌ایم که آموزش سیاسی لازم را دیده‌ایم و چیزی که لازم داریم تدارک عمل نظامی است، و برای عمل نظامی وسایل لازم آموزش را نداریم و در داخل تنها می‌توانیم آموزش جودو و کاراته را ببینیم و نهایت دو سال سربازی برویم و استفاده از اسلحه را در آن جا یاد بگیریم. به گمانم در این راستا بود که هر کس هم می‌توانست به سربازی رفت. کسانی که به سربازی رفتند تجارب خودشان و حتا اگر می‌توانستند کتاب‌ها و نقشه‌های نظامی و را با خود آوردند. ارسال افرادی برای آموزش در پایگاه‌های فلسطینی از اینجا منشأ می‌گرفت.

س: و اکنون چند سؤالی در مورد کتاب «بر فراز خلیج» نوشته‌ی محسن نجات حسینی دارم. این کتاب همانطور که می‌دانید در ایران منتشر شده و خاطرات نجات حسینی است که از سال ۱۳۴۶ با سازمان شروع به همکاری کرده، و در اواخر سال ۱۳۵۵، یک سال پس از تغییر ایدئولوژی سازمان، از سازمان جدا شده و به همراه همسرش به سوئد می‌رود. و تا کنون در سوئد زندگی می‌کند. نظر کلی شما در مورد این کتاب چیست؟
حق شناس: به نظر من همانطور که نوشته شده کتاب خاطرات اوست. نه تاریخ سازمان مجاهدین خلق ایران و تحلیل اندیشه و عمل آن در سال‌هایی که وی و من عضو آن بودیم. به طور کلی، برخورد صمیمانه‌ای کرده با حوادثی که خودش عموماً شاهد آن‌ها بوده و چند حادثه دیگری که توی سازمان رخ داده و او شنیده و نسبت به آن‌ها یقین داشته است. به نظر من کتابی خواندنی است (هرچند به خاطر انتشار در داخل کشور محدودیت‌هایی با خود دارد)، به خصوص برخی حوادث نظیر ربودن هواپیما از دوبی به بغداد، فرار رفقا شهرام، حسین عزتی و ستوان احمدیان از زندان ساری و تجربه‌ی نویسنده با جنبش فلسطین و زندانی شدنش در لبنان البته بعضی جزئیات را اشتباه کرده که چندان مهم نیست، شاید در چاپ‌های بعدی خودشان اصلاح کنند.

س: در این کتاب مطرح شده که شما در اولین سفر با نویسنده و عده‌ای دیگر برای سفر به فلسطین همراه بوده اید. شما چگونه و با چه محملی از ایران خارج می‌شدید و آیا این سفر اول شما بود؟ و چرا شما را به عنوان مسئول همراه اکیپ به این سفر فرستادند؟ ضمناً در کتاب از دستگیری شما در مراحل اولیه سفر گفته شده است، این دستگیری چگونه بود؟

حق شناس: من قبلاً در فروردین ۱۳۴۹ در یک هیئت سه نفره همراه با فتح‌الله خامنه‌ای و رسول مشکین‌فام به دبی و سپس به قطر رفته بودم، با مسؤولین سازمان الفتخ در خلیج ملاقات کرده و موافقت آن سازمان را برای

آموزش نظامی افرادی از ما در بیروت و اردن به دست آورده بودیم. بعد برای گزارش امر به سازمان به ایران برگشته بودم. و علت این که مرا انتخاب کرده بودند، شاید غیر از بعضی آشنایی‌ها که با جنبش سیاسی ایران و نیز از تحولات منطقه داشتیم، علت عمده ی آن آشنایی من با زبان عربی بوده است. تازه وظیفه ای بود که به عهده ی ما گذاشته شده بود. علت را نمی پرسیدیم، اهمیتی هم نداشت که بدانیم. اما در رابطه با پیوندی که ما با جنبش انقلابی فلسطین داشتیم، اشاره می کنم به نشریه ای داخلی و هفتگی که طی سال‌های ۴۷ و ۴۸ در سازمان انتشار می دادیم. این نشریه ویژه انقلاب فلسطین بود. یعنی اخبار و مقالات و تفسیرهای جنبش فلسطین را که در آن سال‌ها - سال‌های بعد از ۱۹۶۷ خیلی اوج داشت در این نشریه می آوردیم. در واقع کار مهم من در آن دو سال قبل از سفر، تهیه این نشریه بود. همکاری هم داشتیم. اخبار را از رادیوهای عربی گوش می دادم و نشریات عربی و روزنامه‌ها و جزوات عربی را از جاهای مختلف گیر می آوردم و بهترین‌هایش را انتخاب و هر هفته یا هر ۱۵ روز یک بار در چندین صفحه تحت عنوان «اخبار فلسطین» در اختیار جمع سازمانی می گذاشتم. این نشریه ی اخبار فلسطین بچه‌های سازمان را در جو دیگری خارج از چهارچوب صرفاً کتاب خواندن و دورهم جمع شدن قرار می داد. برداشت سازمان از این نشریه این بود که تأثیر زیادی در پرتحرک کردن سازمان و نیز آمادگی برای آموزش نظامی داشته است. در ضمن، این کار یک فعالیت انترناسیونالیستی بود و ما را به جنبش فلسطینی و عربی خیلی نزدیک کرد. به هر حال من به خاطر این که با این مسایل آشنا بودم، به سفر اول رفتم و باید برای گزارش به ایران بر می گشتم و این در حالی بود که هنگام رفتن شناسنامه‌های جعلی تهیه کرده بودیم و شناسنامه‌ی من عکس هم نداشت. جالب است که بگویم، اول مثل کارگرانی که قاچاقی از ایران خارج شده بودند بایستی به سفارت ایران یا نمایندگی آن می رفتم و یک برگه ی عبور می گرفتم و با آن به ایران می آمدم. من هم این برگه ی عبور را براساس همان شناسنامه‌ای که اسمش محمد علی بود و عکس هم نداشت، گرفتم. در سفارت شناسنامه‌ی مرا عکس دار نکردند و فقط عکس مرا روی آن کاغذ چسباندند و گفتند با همین برو ایران. بد نیست این داستان را برایتان بگویم که تا حدی برخورد ما را به سازمان‌نشان می دهد. ما طبعاً مقداری در این سفر خرج کرده بودیم و برای جبران این خرج‌ها و کمک به سازمان، پانزده قطعه ساعت - از نوع سیکو - خریدم تا با فروش آن مقداری از این خرج سازمان جبران شود. کشتی باری پس از یک هفته که دچار موج شد و ما راه ۳۰ ساعته را در یک هفته گذراندیم به بوشهر رسید. ناخدا می دانست که من باید در بندر خودم را به پلیس معرفی کنم و خوب اگر قرار بود که ساعت‌ها را هم از گمرک رد کنم، آن‌ها را از من می گرفتند. کارگران زحمت کشی که از خلیج بر می گشتند تا در ایران خانواده‌هایشان را ببینند و همسفر بودیم، ساعت‌ها را از من گرفتند و بین خودشان تقسیم کردند و گفتند که ما آن‌ها را به دستمان می بندیم و در مقصد به فلانی - یکی از همکاران خودشان می دهیم. آنان همین کار را کردند و این برایم خیلی جالب و عالی و آموزنده بود چرا که هر کس می توانست ساعت‌ها را با خودش ببرد و کسی مرا نمی شناخت و من هم سند و دلیلی نداشتیم که ساعت‌ها را مطالبه کنم. بعداً هم طبعاً پلیس مرا دستگیر می کرد و به ساواک می رفتم و برای آن‌ها توجیه بهتری بود که ساعت‌ها را ببرند ولی فردای آن روز که من آزاد شدم و به دکان همان همکارشان رفتم، دیدم که همه ساعت‌ها را در دستمالی پیچیده پیش اوست و به من داد. این روحیه صمیمیت و همبستگی بین زحمتکشان، هنوز در ذهنم حک شده است. روز قبل، موقع معرفی خودم به پلیس، پاسبانی که آن جا نشسته بود پرسید که چرا غیرقانونی از ایران خارج شدی؟ گفتم دنبال کار رفتم و این جا کار نبود. گفت پس بنویس «گشنه بودم» و من هم نوشتم «گشنه بودم». سواد را در حد کلاس ششم ابتدایی نوشتم و غیره. در ساواک هم با محمل و رفتاری که داشتم نفهمیدند چکاره ام. فردایش آزاد شدم. به نظرم اواخر خرداد ۱۳۴۹ بود.

در سفر دوم، همراه محسن نجات حسینی، موسی خیابانی، ابراهیم آوخ، محمود شامخی و کسان دیگری که نجات حسینی نام برده است، بودم. در دویی حدود ۱۵ تا شانزده نفر بودیم و این به دو دلیل بود، یکی این که بعضی‌ها بودند که باید سفرشان را ادامه بدهند و به خاورمیانه بروند و دیگر این که بعضی می‌آمدند که فقط به عنوان کارگری که بی پاسپورت است، بتواند از سفارت ایران پاسپورت بگیرد و به ایران برگردد تا بعداً از این پاسپورت‌ها استفاده شود. در همین سفر دوم، همان طور که محسن نوشته است، ما باید خود را در قالب آدم‌هایی که غالباً لومپن و بیکار هستند در می‌آوردیم. وقتی از دویی به طرف ابوظبی با لنج خیلی کوچکی حرکت کردیم، خیلی خطرناک بود و نزدیک بود غرق شود. نزدیک صبح به ابوظبی رسیدیم، بچه‌ها دو به دو یا سه به سه و هر کدام از طرفی راه افتادند و من و محمود گوشه‌ای مانده بودیم تا هوا روشن شود و بعد حرکت کنیم. زمانی که چشم باز کردیم با ماشین گشتی پلیس مواجه شدیم. من به عربی وانمود کردم که توی شرکتی کار می‌کنم ولی در واقع خودم را گول می‌زدم. ما را به عنوان ورود غیر مجاز به ابوظبی توقیف کردند و به زندان بردند. در همان روزهای اول، من به وسیله تلگراف و با طریقی که داشتیم به فتح الله و مشکین فام اطلاع دادم که ما زندانی هستیم تا آن‌ها - که هنوز در دویی بودند - حواس خودشان را جمع کنند و به جاهای دیگر هم خبر دهند. در آن زمان هنوز ابوظبی مستعمره‌ی انگلیس بود. بعد از ۲۵ روز، زندان در هوای بسیار گرم و کمی آب، و غذای وحشتناک با ۲۰ نفر زندانی عادی در یک اتاق، من یاداشتی را به زبان انگلیسی نوشتم و برای افسر انگلیسی‌ای که گاهی برای کنترل می‌آمد، فرستادم. وقتی او یادداشت مرا که در آن نوشته بودم ما بیخود زندانی هستیم و اجازه بدهید که برویم، خواند و چون دید متن را درست نوشته‌ام، بلافاصله آمد و گفت بروید. بعد از آن ما را به دویی عودت دادند و آن‌جا هم که در و پیکری نداشت و با پاسپورتی که برایم درست کرده بودند، به بیروت رفتم و بعد به اردن که هیئت سازمان به سرپرستی اصغر بدیع زادگان مشغول مذاکره با الفتح بودند. مسعود رجوی نیز عضو هیئت بود.

س: نکته‌ای که می‌خواهم سؤال کنم مربوط به زندانی بودن عده‌ای از بچه‌ها در عراق است، و این که شما تلاش‌هایی را انجام می‌دادید که بچه‌ها را آزاد کنید، از جمله سفارش‌نامه‌ای است که تشکیلات داخل از طالقانی می‌گیرد برای خمینی که در آن زمان در عراق بود. البته خمینی با توجیهاات مختلف از این کار طفره می‌رود. ممکن است در این مورد مسئله را بیشتر باز کنید؟

حق شناس: نجات حسینی از جریان دستگیری شش نفر از رفقا در دبی و سپس تلاش رژیم برای انتقال آنان به تهران و نیز از کوشش متقابل سازمان برای نجات آن‌ها چه با عملیات ربودن هواپیمایی که قرار بود آن‌ها را به ایران ببرد و چه از کوشش سازمان برای نجات ۹ نفر از زندان بغداد از طریق تماس با آیت الله خمینی یا از طریق کمک الفتح به تفصیل نوشته است و در اینجا نیازی به تکرار آن نمی‌بینم.

س: در این کتاب، از چگونگی تغییر ایدئولوژی سازمان مجاهدین به طور روشن چیزی نگفته است. تا آن‌جا که من می‌دانم روند این تغییر ایدئولوژی هم زمان و شاید خیلی زودتر در زندان‌های رژیم شاه شروع شده بود. به همین خاطر در پایان مصاحبه با شما، از ابراهیم آوخ، یکی از بچه‌های سابق سازمان مجاهدین که در سفر دوم به خلیج فارس با شما بوده و در سال ۵۰ دستگیر شده و به اعدام و سپس ابد محکوم شده بود، در مورد روند تغییر ایدئولوژی در زندان صحبت کوتاهی دارم. ولی سؤالم از شما این است که این روند تغییر ایدئولوژی در خارج از زندان یعنی داخل و خارج از کشور چگونه پیش رفته است؟

حق شناس: به نظر من خیلی‌ها تغییر ایدئولوژی مجاهدین را عمدتاً از زمینه‌ای که داشت جدا می‌بینند! مجاهدین سالهای ۴۰ و ۵۰، اول مبارز بودند و سپس مسلمان. برای ما در درجه اول این مهم بود که باید با رژیم شاه مبارزه کرد. اهداف ما البته با معیار مارکسیستی نمی‌خواند و طبعاً ما کمونیست نبودیم ولی نظریه‌مان شکل تمام خلقی، عدالت جویانه، ضد امپریالیستی و ضد استبدادی داشت و چنین هم بودیم، گیرم از فرهنگ مذهبی‌ای که بر ما حاکم بود، برای پیش برد نظریه‌مان استفاده می‌کردیم. ما اگر چنانچه در آمریکای لاتین بودیم، ممکن بود از انجیل همان چیزها را بیرون بیاوریم و استفاده کنیم. از طرف دیگر، به همین دلیل که ما اول مبارز بودیم یعنی با تضاد فقر و ثروت آشنا بودیم و با سلطه و حاکمیت این سیستم قصد مبارزه داشتیم طبیعی است که از چیزی که به آن «علم انقلاب زمانه» می‌گفتیم یعنی مارکسیسم روی نتابیم و نسبت به آن نظر خوبی داشته باشیم. به همین دلیل انقلاب کوبا یا انقلاب چین برایمان اهمیت داشتند، و این نه از این جهت بود که سیستم کسب قدرت از طریق حزب یا کانون‌های مسلح اهمیت داشت. برای ما این مسئله کمتر مطرح بود. نظر ما بر این بود که هر طور شرایط خودمان ایجاب کند عمل می‌کنیم، نه با دنباله روی از این یا آن تز. انقلاب ویتنام، برنامه‌ی سیاسی و استراتژی و تاکتیک نظامی و این که آن‌ها چگونه بسیج می‌کنند و چگونه سازماندهی می‌کنند و کدام اهداف را دنبال می‌کنند برای ما آموزنده بود. به همین دلیل برای ما چه‌گوارا همچون یک پیغمبر بود. بیهوده نیست که در تفکر مجاهدین حسین بن علی آن قدر چهره انقلابی خاصی به خود می‌گرفت که نمی‌توان آن را با چهره هوشی مین یا چه‌گوارا فرقی گذاشت. در غالب کتابهای سازمان نقل قول از بزرگان مارکسیسم در کنار آیات قرآن و نهج البلاغه دیده می‌شد. این که در سال ۵۲ رژیم شاه می‌گفت مارکسیست‌های اسلامی (بگذریم که اولین بار این تعبیر را علیه گروه شایگان - شعاعیان بکار برد که توی خانه آن‌ها هم آثار فدائیان را دیده بودند و هم کتاب‌های مجاهدین را) پُر بی‌راه نمی‌گفت، به خاطر این که ما تکه بریده‌هایی از مارکسیسم و تکه بریده‌هایی از اسلام را کنار هم می‌گذاشتیم. برای ما پیش بردن امر مبارزه‌ی اجتماعی و رها شدن از چیزی که آن را خلاف عدالت اجتماعی و خلاف انسانیت می‌دانستیم یعنی استعمار، امپریالیسم، استبداد، استثمار مهم بود. بنابراین به نظریه‌مان راه‌های پیموده شده در چین، کوبا، شوروی و تجربه‌ی انقلاب اکتبر کاملاً قابل مطالعه و آموزنده بود.

س: زمینه‌ای را که شرح می‌دهید درست است، ولی در کتاب اشاراتی دارد در مورد افرادی مثل حسین روحانی، که گفته شده او که در بین افراد وجهه و اعتبار خوبی داشته اول تغییر ایدئولوژی را قبول نداشته و به همین خاطر او را به ایران می‌فرستند و بعد از چند ماه که بر می‌گردد، معلوم می‌شود که تغییر ایدئولوژی را قبول کرده و خودش در این زمینه فعال می‌شود. مهم این است که بدانیم به رغم زمینه‌هایی که وجود داشته، مقاومت‌هایی هم بوده. سؤال این است که این مقاومت‌ها چگونه بوده؟ و در مورد بچه‌های داخل تا چه حد وجود داشته؟

حق شناس: ببینید! چنین زمینه‌هایی در سازمان وجود داشت و حتا در موقع نماز، اگر جلسه مهمی داشتیم ممکن بود نماز قضا شود و این برای ما اهمیت نداشت و کسی وسط جلسه بلند نمی‌شد که برود و نماز بخواند. یعنی ابتدا مبارزه است که اهمیت دارد. ما از قرآن می‌خواستیم چیزهایی را در بیاوریم که مبارزه اجتماعی ما را تأیید کند. تجربه به ما آموخت و هر کدام از مجاهدین که کلاه خود را قاضی می‌کردند، این را می‌توانستند بفهمند که ما چندین سال بالای اعلامیه‌ها آیه قرآن می‌نوشتیم و معتقد بودیم که از قرآن الهام می‌گیریم، ولی آن‌جا که یک سال می‌گذرد و تو برای هیچ یک از کارهایی که به مبارزه روزمره‌ات مربوط می‌شود، لازم نمی‌بینی که

لای قرآن را باز کنی! یعنی در واقع غیر قابل استفاده است (همین حرف را مجید شریف واقفی در خانه تیمی مشترک در تابستان ۱۳۵۲ به پوران بازرگان زده است). چرا به خودمان دروغ بگوییم؟ به نظر من در آن جریان تغییر ایدئولوژی یک اصل وجود داشت که نادیده گرفته شده است و آن اصل اینست که نباید به دیگران و به خودمان دروغ بگوییم. درست است که ما در این کار اشتباهاتی کردیم و خطاهایی مرتکب شدیم و خودمان هم در سال ۵۷ گفتیم و نقد کردیم، ولی اصل کار در اعلام تغییر ایدئولوژی این بود که نباید به مردم دروغ گفت. وقتی ما می‌رسیم به این که اصل راهنمای ما دیگر اندیشه‌ی مذهبی نیست و کارایی ندارد تا در امر مبارزه ما را یاری دهد، باید این را صریح به همه بگوییم، حتا اگر بسیاری از امکانات را از دست بدهیم و حتا اگر بسیاری از هواداران ما از ما زده شوند. این مسئله در مقدمه‌ی کتاب «بیانیه‌ی اعلام مواضع...» با صراحت کامل گفته شده است.

زمانی که تغییر ایدئولوژی چه در داخل کشور و چه در خارج عملی شد چیز زیادی از اندیشه‌ی مذهبی در درون سازمان باقی نمانده بود. این بود که اکثریت بچه‌ها نه فقط در مرکزیت، بلکه در پایین - عملاً به این نتیجه رسیده بودند. خودم را نمونه بگویم: آخرین چیزی که تو ترک می کنی نماز است. یعنی از آن اعتقاد چیزی جز نماز نمانده و نماز آخرین چیز توست، و ترک نماز برای خود امری بسیار ساده بود. کلاه خودم را قاضی می‌کنم و می‌پرسم که طی این سال‌ها کدام یک از کارهای ما با تبیین مذهبی انجام شده بود و کدامیک یک با تبیین ماتریالیستی؟ و می‌بینم که تماماً با تبیین ماتریالیستی کار کرده‌ایم، تماماً با ماتریالیسم تاریخی است که نمی‌توان آن را از ماتریالیسم فلسفی جدا کرد. و حالا با چنین وضعی می‌خواهیم به مردم بگوییم که ما اسلام داریم و این یک دروغ گویی است. بعضی از سازمان‌های عربی هم بودند و از دوستان خیلی خوب ما بودند و به ما پیشنهاد می‌کردند که چرا این کار را می‌کنید و شما لازم نیست علنی کنید و امکانات زیادی را از دست می‌دهید. تا موقعی که اعلام نکرده بودیم درون خودمان آتش بپا بود و بحرانی بودیم و قبل از این که سازمان موضع بگیرد - آن هم با سیستم نظامی‌ای که داشتیم و یک کلمه نباید بر خلاف نظر جمعی بیرون درز کند - به دیگران چیزی نمی‌توانستیم بگوییم. وقتی که اعلام شد، آن وقت بعضی می‌گفتند که یک شبه و ناگهان کودتا شده؛ این داستان است که گفته می‌شود. ۹ ماه تمام در جلسات درونی سازمان بحث صورت گرفته بود. شهرام از سال ۵۲ همراه با رفقای دیگر بتدریج به مارکسیسم رسیده بود و تمام تلاش خودش را بکار می‌برد که این نظر را درون سازمان جا بیندازد. به نظر من جسارت او برای این کار بسیار در پیشرفت کار سازمان اهمیت داشت. بدون این که بخواهیم اشتباهات یا خطاها را چشم پوشی کنیم. یا بخواهیم بر آن‌ها سرپوش بگذاریم. در ضمن، تصمیم‌گیری مرکزیت نقش خیلی خیلی مهمی در این کار داشت چون اعلام هویت رسمی سازمان یک جسارت خاصی می‌طلبید. چون ممکن بود افراد ذره ذره خودشان سازمان را ترک کنند. ولی با تصمیمی که مرکزیت گرفت و جمع بندی‌ای که کرد، حتا جدایی احتمالی، دیگر آن جنبه را نمی‌توانست داشته باشد. واضح تر بگویم با آن ایدئولوژی، انشعاب باید بالاخره صورت می‌گرفت، چه با طرد مذهب از ایدئولوژی سازمان پیش از انقلاب، چه با طرد مارکسیسم از آن پس از انقلاب.

در باره‌ی نقش تقی شهرام در تغییر ایدئولوژی: به نظر من نقش وی مسئله‌ی مهمی است ولی فردی نبوده است. اولین کسی از سازمان مجاهدین که رسماً گفت من مارکسیست هستم، باقر عباسی بود که در سال ۱۳۵۱، از داخل زندان اعلام کرد. او را همراه محمد مفیدی گرفته بودند. آن‌ها در واقع همراه با علیرضا سپاسی، در عملیات ترور سرتیپ سعید طاهری، از کمیته‌ی مشترک ضد خرابکاری، شرکت کرده بودند و چند روز پس از عملیات، باقر عباسی و مفیدی دستگیر می‌شوند که هر دو را بعداً اعدام می‌کنند. باقر عباسی در زندان، از پشت میله‌ها با صدای

بلند اعلام می‌کرده که ایدئولوژی من مارکسیسم است و من مارکسیست هستم. در زندان بودند مجاهدینی که بینش مذهبی شان را کنار گذاشتند و به مارکسیسم گرایش پیدا کردند، اما نمی‌دانم که تأثیر آن‌ها روی رفقای که در خارج از زندان بودند، تا چه حد بوده است. چه در داخل کشور و چه خارج، این تغییر ایدئولوژی پروسه‌ای تدریجی داشته و مقاومت در برابر آن برخی ایدئولوژیک بوده، برخی سیاسی و برخی هم حتی شخصی بوده است و به نظر من مقاومت بسیار کوتاه مدت حسین روحانی از نوع سوم بود. ضمناً او پس از پذیرش تغییر ایدئولوژی بود که به داخل کشور بازگشت و وظایف سنگینی هم به عهده گرفت.

س: اکنون که صحبت از تغییر ایدئولوژی شد نقبی می‌زنم به حوادثی که در این دوران اتفاق افتاده است. یکی مورد شریف واقفی و صمدیه لباف است که البته در مورد آن به طور مفصل نوشته شده است. اما می‌خواهم نظر شما را در این مورد بدونم. این که آیا علیرغم آن که اکثر بچه‌ها چپ بودند، در آن موقع نمی‌شد کار دیگری کرد؟ و اصولاً نظر شما در مورد آن تصفیه‌ها چیست؟ آیا تصفیه‌ها به خاطر تغییر نکردن مواضع آن‌ها بود؟

حق شناس: اکثریت افراد سازمان تغییر ایدئولوژی را پذیرفته بودند و قاعدتاً به روال دموکراتیک امکانات سازمان بایستی در اختیار آنان می‌بود (چنان که بخش سوسیالیستی انترناسیونال کارگری در فرانسه که در سال ۱۹۲۰، کنگره تور را برگزار کرد انشعاب داد و حزب کمونیست تشکیل شد، تمام امکانات حتا روزنامه اومانیتیه به بخش کمونیستی که اکثریت داشت واگذار گردید). من نمی‌خواهم این را با خودمان مقایسه کنم چون روال کار سازمان چریکی، اصلاً دموکراتیک نمی‌تواند باشد. من امیدوارم هستم که اگر یک سازمان مخفی روزی درست شد - چرا که نه! - مناسبات طوری باشد که بتوان دموکراتیک عمل کرد. در هر حال بدون شک و به رغم این اکثریت، چون سازمان مجاهدین یک سازمان مذهبی بود و چون این تغییر کلاً ماهیتش را عوض می‌کرد و بر خلاف توجیهی که در سازمان وجود داشت که می‌گفت: «کل سازمان ماهیتش عوض شده و از دفاع از خرده بورژوازی ایران و نمایندگی آن به نمایندگی طبقه کارگر تغییر ماهیت داده»، ما مارکسیست‌ها بایستی می‌رفتیم و گروه خودمان را درست می‌کردیم. نه این که نام و هویت سازمان را غصب کنیم. شورای مسئولین سازمان در مهر سال ۱۳۵۷ در جلسه نقد و بررسی‌ای که کار بخش منشعب (م. ل.) را طی چند سال رسیدگی می‌کرد، اطلاعیه‌ای صادر کرد که این مسئله در آن آمده که درست این بود که افرادی که مارکسیست شدند سازمان خودشان را می‌زدند و بقیه در سازمان مجاهدین می‌ماندند. در این اطلاعیه از رفتار غیر دموکراتیک با افرادی که تغییر ایدئولوژی را نپذیرفتند نیز شدیداً انتقاد شده است. عجیب است با اینکه بیش از ۲۳ سال از این انتقاد از خود می‌گذرد باز هم بعضی‌ها خوش دارند انتقادی را تکرار کنند که دیگر تازگی ندارد!

داوری در باره ی حوادث تاریخی نمی‌تواند جدا از مضمون تاریخی شان صورت گیرد و عوامل متعددی که باعث آن‌ها شده همه را باید در نظر گرفت تا احتمالاً به حقیقت نزدیک شد ولی حب و بغض‌ها و رقابت‌های گاه حقیر مانع نقد سالم و آموزنده ی تجارب گذشته است

س: در کتاب نجات حسینی برای اولین بار از قتل دیگری در سازمان صحبت می‌شود که خیلی از بچه‌های قدیمی هم در جریان نبودند. ماجرا از این قرار است که جوانی به نام حمید توسط تشکیلات داخل برای دیدن دوره‌ی آموزش نظامی از طریق لندن به عراق می‌آید. در خانه‌ای تیمی، محسن فاضل - یکی از مسئولین داخل که به تازگی از ایران به خارج اعزام شده بود - به او مشکوک می‌شود و این شک او به حمید به عنوان مامور ساواک تا

جایی پیش می‌رود که با توافق حسین روحانی مسئول خارج در آن موقع، و کمک محمد یقینی، حمید را زیر فشار قرار می‌دهند. در واقع او را کتک می‌زنند. گویا شما هم در بیروت قرار بوده که با تشکیلات داخل تماس بگیرید و چند و چون قضیه را روشن کنید. ولی قبل از این که خبر شما برسد، حمید در زیر شکنجه کشته می‌شود. آیا این قضیه صحت دارد؟ و شما امروز پس از گذشت زمان نسبت به این اتفاق چه فکر می‌کنید؟

حق شناس: آری درست است و همینطور بوده!! بگذارید مسئله را اینطور بگویم: در آن زمان برخی اعضا و هواداران چه از ایران و چه از خارج برای دیدن آموزش به پایگاه‌های فلسطینی می‌آمدند و پس از دیدن دوره‌ی آموزشی به ایران بر می‌گشتند. یکی از کسانی که آمد همین جوان بود که از ایران فرستاده بودند و از طریق انگلستان به آن جا آمد. سال ۵۳ بود. او متأسفانه رفتار ناشیانه‌ای داشت که برای بچه‌های جا افتاده‌ی سازمان غریبه بود. همین موضوع شک و تردید ایجاد می‌کرد. ولی به نظرم این خطای بزرگی برای سازمان بود و حتی وقتی سپاسی چند ماه بعد به خارج رسید و مسؤولیت بخش خارج را به عهده گرفت، این را به عنوان یک خطای پایگاهی نامید. هیچ کس بر این قصد نبود که این فاجعه‌ی ناخواسته اتفاق بیفتد ولی او زیر فشارها کشته شده بود. باید بگویم که محسن فاضل از نظر روحی آدمی بود که در اینطور موارد بسیار شکاک بود و همین شک کردن و دستپاچگی بود که نقطه ضعف او بود و به همین دلیل هم او را به خارج فرستاده بودند که در معرض تعقیب و پیگرد نباشد. چون به همه چیز می‌توانست شک کند و پای بدترین احتمالات برود. این رفیق البته کارایی‌ها و صلاحیت‌های خودش را داشت و مثل هر کس دیگر نقطه ضعف هم داشت. او که شدیداً تحت تأثیر و ترس از سرکوب پلیسی قرار داشت در این مورد پیشقدم شد که از این فرد بیگناه و مظلوم (به قول بهرام آرام) سئوالاتی بکند و از او موارد شبهه ناک بیرون آورد و بقیه را با خود در تشکیک به او همداستان کرد. بالاخره کار به کتک زدن او می‌رسد و او از بین می‌رود. من می‌گویم که این یک خطای عظیم بوده و من همیشه شرمنده آن هستم، با این که از آن جا به بیروت رفتم برای این که تلفنی از ایران بپرسم که آیا به او اطمینان دارند و او کیست؟ متأسفانه آن شب نتوانستم تلفنی تماس بگیرم و تلگراف زدم، فردای آن روز جواب تلگراف رسید که این آدم مطمئن است ولی دیر شده بود. وقتی از بغداد تلفن زدند و به صورتی رمزی گفتند که طرف از کف رفت، من واقعاً منقلب شدم. این فاجعه‌ی شرم آور در سال ۱۳۵۳ رخ داد.

در هر کار سترگ زندگی فردی و اجتماعی امکان ارتکاب خطائی که به فاجعه بینجامد هست. این در کار سیاسی هم پیش می‌آید و این را از این نظر می‌گویم که خیلی‌ها ضعف‌ها یا اشتباهاتی را که در کار سیاسی پیش می‌آید، به دیده می‌گیرند ولی در کنار کشیدن از سیاست هر چه پیش بیاید، به هیچ می‌شمارند. گویا من اگر وارد کار سیاسی نشوم دستم پاک است، هر بلایی که سر همسایه‌ام، سر جامعه‌ام و حتی سر خودم می‌آید، من مسئولیتی ندارم ولی اگر رفتم و کار سیاسی کردم و طی آن یک اشتباهی یا خطائی صورت گرفت تقصیر از کار سیاسی ست...

س: این مسئله که کسی که کار می‌کند اشتباه هم دارد درست! اما، مسئله ترور کردن رفیقی که هر لحظه خودش با مرگ انقلابی فاصله‌ای ندارد بسیار دشوار است. ببینید خود همین محمد یقینی که در جریان شکنجه‌ی حمید در بغداد به محسن فاضل کمک کرده بود! خودش دچار چه سرنوشتی شد؟ او که از افرادی بود که در تمام مراحل همکاری‌اش با سازمان یکی از فداکارترین بچه‌ها محسوب می‌شد، چگونه توسط رفیق دیگری از سازمان ترور می‌شود! شما به عنوان یکی از مسئولین قدیمی سازمان، در مورد یقینی چگونه فکر می‌کنید؟

حق شناس: به نظر من دیدن شرایط آن موقع به معنی توجیه خطاها نیست ولی باید به این مسئله توجه داشت که این مسائل در شرایط معینی رخ داده است. و اکنون باید کاری بکنیم که اگر شبیه آن شرایط پیش آمد، دوباره چنین خطاهایی تکرار نشود. ما باید با چه ذهنیتی، با چه مناسبات درون تشکیلاتی، با چه دیدی به انسان، به فرد، با چه دیدی به سازمان، با چه دیدی به مسائل امنیتی و حتی با چه دیدی به دشمن نگاه کنیم تا احتمالاً چنین چیزی رخ ندهد. البته من خود جواب آن ها را ندارم. ولی برایم این سؤال هست، سؤالی که دیروز نبود، چه باید بکنیم که اگر چنان شرایطی پیش آمد، دیگر چنان حوادثی رخ ندهد؟ توجه به شرایط زمانی و مکانی هیچ خطاکاری را تبرئه نمی کند. خطاهایی از این دست که در یک سازمان انقلابی رخ می دهد البته محکوم است. اگر در همین شرایط پرنسیپ های اخلاقی و فضیلت هایی که از آن دم می زنیم به دادمان نرسد و ما را از افتادن به چنین ورطه هایی باز ندارد، معلوم می شود که آینده ای که ما برای جامعه مان تصویر می کنیم از وضعی که اکنون در آنیم بهتر نیست، بلکه بدتر است، زیرا به نام آزادی و انقلاب و ... جهنمی را به بار آورده ایم.

مناسبات غیر دموکراتیکی که به اجبار در درون این گونه سازمان ها وجود داشت بیشترین لطمات را به این جریانات زده است و در همه ی سازمان ها هم کم و بیش وجود داشته است. بدون شک چنین کارهایی محکوم است و شکی نیست که به هویت انقلابی این جریانات آسیب سختی زده است. من فکر می کنم که اگر با روحیه ای انقلابی و مبارز به بررسی و نقد کمونیستی و عقلانی این خطاها پردازیم احتمالاً در آینده شاهد چنین رخدادهایی نخواهیم بود. در عین حال این نکته را باید تأکید کرد که تصمیم گیری در شرایط جنگی، منطق و معیاری دارد که با آنچه در وضعیت عادی مطرح است متفاوت و گاه متضاد است.

شما در این مصاحبه بر زخم ها و دردهایی متعلق به ۲۵ سال پیش یا بیشتر دست گذاشتید که کوشیدم استنباط خودم را در باره شان بگویم. زیرا اگر به مبارزه ی دشوار خود وفاداریم، باید بار خطاها و لغزش ها را نیز بر دوش کشیم و به گردن بگیریم. در چندین دههء اخیر که سلطهء مطلق شاه و ولی فقیه، سلطهء سرمایه و شلاق بر همه جا گسترده بوده نقب زدن به عقلانیت، دموکراسی، لائیسیت، ماتریالیسم و کمونیسم و اندیشیدن به بدیلی متعالی و تلاش در راه آن همه چیز ما بود. خطا و نقد هر مرحله غیرقابل اجتناب بود. باری، امیدوارم فرصت بررسی و بازگویی موضع گیری های درست و انقلابی، حماسه ها و مقاومت ها و نقاط تابناک و افتخارآمیز سال های مورد بحث تا امروز نیز بیابیم.

(منتشر شده در آرش شماره ی ۷۹ آبان ۱۳۸۰ نوامبر ۲۰۰۱)